

# لاتاری

نوشته ی : شرلی جکسون

The Lottery  
Shirley Jackson

از مجموعه ی : لاتاری ، چخوف و داستان های دیگر .

ترجمه : جعفر مدرس صادقی

نشر مرکز

چاپ سوم - 1382

صبح روز بیست و نهم ژوئن ، روشن و آفتابی بود و گرمای تر و تازه ی یک روز ناف تابستان را داشت . گل ها دسته دسته شکفته بودند و چمن سبز بود . اهالی دهکده از حدود ساعت ده در میدان بین پستخانه و بانک جمع شدند . بعضی شهرک ها جمعیتشان آن قدر زیاد بود که لاتاری را دو روز طول می دادند و باید از بیست و ششم ژوئن شروع می شد ، اما در این دهکده که فقط حدود سیصد نفر جمعیت داشت ، تمام مراسم دو ساعت هم طول نمی کشید و می شد از ساعت ده صبح شروع کرد و سر و ته قضیه را طوری هم آورد که اهالی برای نهار به خانه هاشان برگردند .

بچه ها پیش از همه جمع شدند . تعطیلات مدرسه تازه شروع شده بود و حس آزادی هنوز برای خیلی از آن ها تازگی داشت . قبل از اینکه بازی های پر سر و صداشان را شروع کنند ، دور هم جمع شدند و صحبت ها هنوز از کلاس درس بود و از معلم و از مشق بود و تنبیه . بابی مارتین از همین حالا جیب هاش را پر از قلوه سنگ کرده بود . پسر های دیگر هم همان کار را کردند و صاف ترین و گردترین سنگ ها را برداشتند . بابی و هری جونر و دیکی دلاکروا - اهالی دهکده اسم او را "دلاکروی" تلفظ می کردند - در یک گوشه ی میدان تل بزرگی از سنگ درست کردند و مراقب ایستاند که پسرهای دیگر به آن دستبرد نزنند . دخترها گوشه ای ایستاده بودند ، با هم حرف میزدند و زیر چشمی به پسرها نگاه می کردند . بچه های کوچولو توی خاک غلت میزدند یا دست برادرها و خواهرهای بزرگترشان را گرفته بودند .

طولی نکشید که مردها هم آمدند . از دور بچه های خودشان را می پاییدند و داشتند از کشت و باران حرف میزدند و از تراکتور و مالیات . دور از تل سنگ ، دور هم ایستادند . و با صدای آرام برای هم لطیفه تعریف می کردند و لبخند می زدند ، نمی خندیدند . زن ها با لباس های خانه و پیراهن های رنگ و رو رفته ، بعد از مردها سر رسیدند . همان طور که به طرف شوهرها می رفتند ، با هم سلام و علیک کردند و بنا کردند به غیبت کردن . بعد کنار شوهرهایشان ایستادند و بچه ها را صدا زدند . بعد از سه چهار بار صدا زدن ، بچه ها به اکراه آمدند . بابتی مارتین از زیر دست مادرش در رفت و خنده کنان به سمت تل سنگ دوید . پدرش سرش داد زد و بابتی زود برگشت و بین پدر و برادر بزرگش ایستاد .

لاتاری را آقای سامرز اداره می کرد- مثل مراسم رقص های دسته جمعی ، مراسم باشگاه جوانان و برنامه ی هالووین . هم وقتش را داشت و هم توانش را تا خودش را وقف فعالیت های اجتماعی کند . مردی بود با صورتی گرد و خوش مشرب که شرکت استخراج ذغال سنگ را اداره می کرد و مردم دلشان به حالش می سوخت ، چون بچه نداشت و زنش بدعُنُق بود. همین که با صندوق چوبی سیاهی که به دست داشت به میدان رسید ، همه ای میان اهالی در گرفت . آقای سامرز دستی تکان داد و گفت : " بچه ها ، امروز کمی دیر شد. " آقای گریورز -رئیس پستخانه- که به دنبالش می آمد ، میز سه پایه ای در دست داشت . سه پایه را گذاشتند وسط میدان و آقای سامرز صندوق سیاه را روی آن گذاشت . اهالی دهکده دورتر ایستاده بودند و بین آن ها و سه پایه فاصله افتاده بود . وقتی که آقای سامرز گفت : " کی میاد به من کمک کنه ؟ " ، مردم چند لحظه مردد ماندند . بعد ، دونفر از مردها ، آقای مارتین و پسر بزرگش با کیستر ، جلو آمدند تا صندوق را روی سه پایه نگه دارند و آقای سامرز ورقه های توی صندوق را به هم بزند .

لوازم اصلی برگزاری ی مراسم لاتاری خیلی وقت پیش از میان رفته بود ، اما صندوق سیاهی که حالا روی سه پایه بود ، حتّا از پیش از تولد وارنر پیر ، مسنترین مرد دهکده ، به کار می رفت . آقای سامرز بارها با اهالی دهکده درباره ی ساختن یک صندوق جدید حرف زده بود ،

اما انگار هیچ کس نمی خواست این تتمه ی سنّت هم که صندوق سیاه نماینده اش بود ، از بین برود . می گفتند صندوق فعلی با قسمت هایی از صندوقِ ماقبل خودش درست شده است - همان صندوقی که اولین ساکنان دهکده ساخته بودند . هر سال ، پس از لاتاری ، آقای سامرز حرف صندوق جدید را پیش می کشید ، اما هر بار قضیه بی آن که کاری صورت بگیرد ، فراموش می شد . صندوق سیاه به سال رنگ و رو رفته تر می شد . حالا دیگر سیاه سیاه نبود ، یک طرفش طوری تراش خورده بود که رنگ چوب اصلی را می شد دید و بعضی جاها گمرنگ شده بود و لک و پیس داشت .

آقای مارتین و پسر بزرگش باکستر صندوق سیاه را محکم روی سه پایه نگه داشتند تا آقای سامرز ورقه ها را خوب با دست به هم زد . چون بیشتر قسمت های مراسم فراموش یا منسوخ شده بود ، آقای سامرز موفق شده بود ورقه های کاغذی را جانشین تکه چوب هایی کند که نسل به نسل به کار رفته بود . استدلال آقای سامرز این بود که تکه چوب ها برای وقتی که دهکده کوچک یود خیلی هم مناسب بوده است ، ولی حالا که جمعیت از سیصد نفر هم بیشتر شده و احتمال دارد از این هم بیشتر بشود ، لازم است چیزی به کار رود که راحت توی صندوق سیاه جا بگیرد . شب پیش از لاتاری ، آقای سامرز و آقای گریوز ورقه های کاغذی را درست می کردند و توی صندوق می گذاشتند . بعد ، آن را به گاو صندوق شرکت ذغال سنگِ آقای سامرز می بردند و درِ گاو صندوق را قفل می کردند تا صبح روز بعد که آقای سامرز آن را به میدان دهکده می برد . بقیه ی سال صندوق را می گذاشتند کنار . گاهی این جا بود و گاهی آن جا . یک سال در انبار منزل آقای گریوز سر کرده بود و یک سال دیگر در پستخانه زیر دست و پا مانده بود . گاهی هم آن را می گذاشتند روی یکی از قفسه های خواروبار فروشیِ مارتین .

تا آقای سامرز شروع لاتاری را اعلام کند ، قیل و قال زیادی راه می افتاد . فهرست اسامی را باید تهیه می کردند- اسم بزرگِ هر خانواده و بزرگِ هر خانوار از خانواده و اعضای هر خانوار . رئیس پستخانه مراسم سوگندِ آقای سامرز را که مجری رسمیِ لاتاری بود ، انجام می داد . بعضی ها یادشان می آمد که زمانی مجریِ لاتاری چیزی شبیه یک برنامه ی آوازخوانی هم اجرا می کرد ، سرودی سرسری و ناموزون که هر سال خوانده می شد .

بعضی ها عقیده داشتند که مجریِ لاتاری در حالِ اجرای این برنامه ، همان جا که بود می ایستاد . دیگران عقیده داشتند که او باید میان مردم قدم می زد . اما سال ها بود که این قسمت از مراسم به تدریج ور افتاده بود . مراسم سلام رسمی هم بود که مجریِ لاتاری باید خطاب به کسی که برای برداشتن ورقه سراغ صندوق می آمد ادا کند . ولی این هم به مرور زمان تغییر کرده بود و حالا مجری فقط باید به هر کسی که نزدیک می شد چیزی می گفت . آقای سامرز برای این کارها خیلی مناسب بود . با پیراهن سفید و شلوار جین ، همان طور که یک دستش را بی خیال روی صندوق سیاه گذاشته بود و یک ریز با آقای گریوز و مارتین ها حرف می زد ، آدم خیلی شایسته و مهمی به نظر می آمد .

همین که آقای سامرز سرانجام دست از حرف زدن برداشت و رو به جمعیت کرد ، خانم هاچینسن که نیم تنه اش را روی شانه هایش انداخته بود ، با عجله خودش را به میدان رساند و پشت سر جمعیت خودش را جا داد . به خانم دلاکروا که کنارش ایستاده بود ، گفت " پاک یادم رفته بود که امروز چه روزیه . " و هر دو خنده ی نیم بندی کردند . خانم هاچینسن ادامه داد : " فکر کردم شوهره داره اون پشت هیزم جمع می کنه . بعد ، از پنجره نگاه کردم ، دیدم بچه ها نیستند . تازه یادم افتاد که امروز بیست هفتمه و بدو بدو خودم رو رسوندم . " دست هاش را با پیشبندش پاک کرد . خانم دلاکروا گفت " به موقع آمدی . هنوز دارند حرف میزنند . "

خانم هاچینسن سرک کشید و از میان جمعیت نگاه کرد و شوهر و بچه هاش را دید که جلو جلوها ایستاده بودند . به نشانه ی خداحافظی ، دست به بازوی خانم دلاکروا زد و از لای جمعیت راهی باز کرد . مردم با خوش رویی کنار رفتند و راه دادند . یکی دو نفر با صدایی که آن قدر بلند بود که به آن طرف جمعیت برسد ، گفتند " هاچینسن ، خانمت داره میاد . " و " بیل ، بالاخره پیداش شد . " خانم هاچینسن خودش را به شوهرش رساند و آقای سامرز که منتظر مانده بود ، با خوش خلقی گفت " فکر کردم مجبوریم بدون تو شروع کنیم ، تسی . " خانم هاچینسن گفت " می خواستی ظرف هامو نشسته تو ظرف شوپی ول کنم و پیام ، جو ؟ " توی جمعیت که بعد از رسیدن خانم هاچینسن داشتند سر جاهای خودشان می ایستادند ، صدای خنده ی آرامی پیچید .

آقای سامرز با قیافه ی جدی گفت " خب ، گمونم بهتره دیگه شروع کنیم ، زودتر قالشو بکنیم که بتونیم برگردیم سر کار و زندگیمون . کسی غایب نیست ؟ "

چند نفر گفتند " دانبار ، دانبار ، دانبار . "

آقای سامرز فهرست اسامی را نگاه کرد . گفت " کلاید دانبار . درسته . پاش شکسته . کی به جاش تو قرعه کشی شرکت می کنه ؟ "

زنی گفت " گمونم ، من . " و آقای سامرز رو کرد به او و گفت " زن به جای شوهرش شرکت می کنه . تو پسر بزرگ نداری که این کارو بکنه ، جنی ؟ " با اینکه آقای سامرز و همه ی اهالی دهکده جواب این سوال را خوب می دانستند ، مجری لاتاری وظیفه داشت که این چیزها را رسماً بپرسد . آقای سامرز با قیافه ی مودب منتظر ماند تا خانم دانبار جواب بدهد .

خانم دانبار با تأسف گفت " هوراس که هنوز شونزده سالش نشده . گمونم امسال هم من باید جور باباهه رو بکشم . "

آقای سامرز گفت " باشه . " روی فهرستی که دستش بود یادداشتی کرد . بعد ، پرسید " پسر واتسون امسال شرکت می کنه ؟ "

پسر قدبلندی از میان جمعیت دستش را بلند کرد . " اینجام . از طرف خودم و مادرم شرکت می کنم . " با حالتی عصبی چشم هاش را به هم زد و سرش را زیر انداخت و صداهایی از میان جمعیت شنیده شد که می گفتند " این جک پسر خوبی . " و " خوب شد مادرت یه مرد پیدا کرد که به جاش شرکت کنه . "

آقای سامرز گفت " خب ، فکر کنم همه اومده باشن . وارنر پیر هم هستش ؟ "

صدایی گفت " اینجام . " و آقای سامرز سرش را تکان داد .

آقای سامرز سرفه ای کرد و نگاهی به فهرست اسامی انداخت و جمعیت ناگهان ساکت شد . آقای سامرز گفت " همه آماده ان ؟ " حالا من اسم ها را می خونم - اول اسم بزرگ هر خانواده - و مردها میان و یک ورقه از توی صندوق بر می دارن . ورقه را همون طور تا شده توی دستتون نگه دارین و به ش نگاه نکنین تا همه ورقه هاشون را به نوبت بردارن . روشن شد ؟ "

مردم آن قدر این کار را انجام داده بودند که به این راهنمایی ها خوب گوش نمی دادند . بیشترشان ساکت بودند ، لب هاشان را می خوردند و به دوروبر نگاه نمی کردند . آقای سامرز دستش را بالا برد و گفت " آدامز . " مردی از جمعیت جدا شد و جلو آمد . آقای سامرز گفت " سلام ، استیو . " آقای آدامز گفت " سلام ، جو . " لیخند های بی نمک و عصبی به هم تحویل دادند . بعد ، آقای آدامز دستش را کرد توی صندوق سیاه و ورقه ی تا شده ای بیرون کشید . یک گوشه اش را محکم گرفت و برگشت و با عجله رفت سر جای خودش ، توی جمعیت ، کمی دورتر از خانواده اش ، ایستاد و به دستش نگاه نکرد .

آقای سامرز گفت " آلن ... آندرسون ... بنتام ... " در ردیف آخر ، خانم دلاکروا به خانم گریوز گفت " بین لاتاری ها دیگه انگار هیچ فاصله ای نیست . آخریش انگار همین هفته ی پیش بود . " خانم گریوز گفت " خب ، زمان زود می گذره . " " کلارک ... دلاکروا ... "

خانم دلاکروا گفت " این هم شوهر من . " شوهرش که داشت می رفت جلو ، زن نفسش را توی سینه حبس کرده بود . آقای سامرز گفت " دانبار . " و خانم دانبار با قدم های استوار به طرف صندوق رفت . یکی از زن ها گفت " برو جلو ، جنی . " و دیگری گفت " نیگاش کن . داره میره . " خانم گریوز گفت " حالا نوبت ماست . " و به آقای گریوز نگاه کرد که خودش را کنار صندوق رساند ، جدی و گرفته با آقای سامرز سلام و علیک کرد و یک ورقه از توی صندوق برداشت . حالا جمعیت پر شده بود از مردهایی که ورقه های تا شده ی کوچک توی دست های بزرگشان بود و با حالت عصبی این ور و آن ورشان می کردند . خانم دانبار و دو پسرش کنار هم ایستاده بودند و خانم دانبار ورقه را به دست داشت . " هاربرت ... هاچینسن . "

خانم هاچینسن گفت " یالا ، راه بیفت ، بیل . " و آن هایی که نزدیک بودند زدند زیر خنده . " جونز . "

آقای آدامز به وارنر پیر که پهلوش ایستاده بود گفت " میگن تو اون دهکده ی بالایی صحبت هایی هست که دیگه لاتاری را بذارن کنار . "

وارنر پیر غرید . " یک مشمت آدم احمق . به حرق جُونا گوش می کنن که به هیچی رضایت نمی دن . هیچ بعید نیست به روز بگن می خوان برن تو غار زندگی کنن ، دیگه هیچ کس کار نکنه ، به مدتی هم این جوری زندگی کنیم . به مثل قدیمی هس که میگه لاتاری تو ماه ژوئن ، فصل ذرت رسیدن . اگه اوضاع همین جور پیش بره ، طولی نمی کشه که مجبور می شیم آش علف کوفت کنیم . تا بوده ، لاتاری هم بوده . " با اوقات تلخی ، اضافه کرد " دیدن این جوونک ، جو سامرز ، که اون جا وایساده و سر به سر همه می ذاره ، خودش به اندازه ی کافی بد هست . "

خانم آدامز گفت " بعضی جاها لاتاری را گذاشته اند کنار . "

وارنر پیر گفت " به مشمت جوون احمق . این کارها آخر و عاقبت نداره . "

" مارتین . " و بابی مارتین به پدرش نگاه کرد که رفت جلو . " آوردایک ... پرسوی . "

خانم دانبار به پسر بزرگش گفت " کاش عجله کنند . کاش عجله کنند . "

پسرش گفت " دیگه چیزی نمونده . "

خانم دانبار گفت " خودتو حاضر کن بدوی به بابات بگی . "

آقای سامرز اسم خودش را خواند ، درست یک قدم جلو رفت و ورقه ای از توی

صندوق سوا کرد . بعد ، صدا زد " وارنر . "

وارنر پیر همان طور که داشت از میان جمعیت می گذشت ، گفت " هفتاد و

هفتمین ساله که توی لاتاری شرکت می کنم . هفتاد و هفتمین بار . "

" واتسن . "

پسر قد بلند با دستپاچگی از میان جمعیت بیرون آمد . یک نفر گفت " هول نشو ،

جک . " و آقای سامرز گفت " عجله نکن ، پسرم . "

" زانینی . "

مکث کشداری برقرار شد . نفس هیچ کس در نمی آمد . تا اینکه آقای سامرز که ورقه اش را بالا نگه داشته بود ، گفت " بسیار خوب ، بچه ها . " یک دقیقه هیچ کس تکان نخورد ، بعد همه ی ورقه ها باز شد . ناگهان همه ی زن ها همزمان به حرف زدن افتادند . " کیه ؟ " " به کی افتاد ؟ " " دانبارها ؟ " " واتسن ها ؟ " بعد ، چند نفر با هم گفتند " هاچینسن . بیل . " " به بیل هاچینسن افتاد . "

خانم دانبار به پسر بزرگش گفت " برو به پدرت بگو ."  
 مردم به دور و بر نگاه کردند که هاچینسن ها را پیدا کنند . بیل هاچینسن آرام  
 ایستاده بود و زل زده بود به ورقه ی توی دستش . ناگهان تسی هاچینسن رو به آقای  
 سامرز داد زد " شما به ش فرصت ندادین کاغذی را که دلش می خواست ورداره . من  
 دیدم . منصفانه نبود ."

خانم دلاکروا صدا زد . " تسی ، بچه ی خوبی باش . " و خانم گریوز گفت " همه ما  
 شانس مساوی داشتیم ."

بیل هاچینسن گفت " تسی ، خفه شو . "

آقای سامرز گفت : " خب ، همه گوش کنین . تا این جاش سریع پیش رفتیم . حالا  
 باید کمی بیشتر عجله کنیم که به موقع تموم بشه . " به فهرست بعدی نگاهی  
 انداخت و گفت " بیل ، تو از طرف خانواده ی هاچینسن تو قرعه کشی شرکت کردی .  
 خانوار دیگه ای هم هست که جزو خانواده ی هاچینسن باشه ؟ "

خانم هاچینسن داد زد " دان و اِوا هم هستن . بذارین اونا هم شانسون **را**  
 امتحان کنن . "

آقای سامرز به آرامی گفت " تسی ، دخترها با خانواده ی شوهرهاشون تو قرعه  
 کشی شرکت می کنن . تو هم مثل همه اینو می دونی . "

تسی گفت " منصفانه نبود . "

بیل هاچینسن با تاسف گفت " گمونم راست میگی ، جو . دخترم با خانواده ی  
 شوهرش شرکت می کنه که منصفانه هم هست . من هم به جز این بچه ها ،  
 خانواده ی دیگه ای ندارم . "

آقای سامرز توضیح داد که " تا جایی که به خانواده مربوط میشه ، قرعه به اسم تو  
 افتاده . تا جایی هم که مربوط به خانوار میشه ، باز هم قرعه به اسم تو افتاده .  
 درسته ؟ "

بیل هاچینسن گفت " درسته . "

آقای سامرز خیلی رسمی پرسید " چند تا بچه داری ، بیل ؟ "

بیل هاچینسن گفت "سه تا پسر بزرگم بیلی، نانسی و دیو کوچولو، تسی و خودم." آقای سامرز گفت "بسیار خوب. هری، ورقه هاشون را پس گرفتی؟" آقای گریوز سر تکان داد و ورقه ها را بالا گرفت.

آقای سامرز گفت "مال بیل را هم بگیر و همه را بینداز توی صندوق." خانم هاچینسن با صدایی که سعی داشت آرام باشد، گفت "فکر کنم باید از سر شروع کنیم. دارم به شماها میگم منصفانه نبود. به اش فرصت ندادین انتخاب کنه. همه شاهد بودند."

آقای گریوز که هر پنج ورقه را سوا کرده و انداخته بود توی صندوق، بقیه ی ورقه ها را انداخت زمین، و باد آن ها را برداشت و به هوا برد.

خانم هاچینسن به آن هایی که دور و برش بودند می گفت "همه تون گوش بدین." آقای سامرز پرسید "حاضری، بیل؟" بیل هاچینسن نگاه سریعی به زن و بچه هاش انداخت و سر تکان داد.

آقای سامرز گفت "یادتون باشه. ورقه ها را بردارین و همون طور تا شده نگه دارین تا همگی ورقه هاشون رو بردارن. هری، تو به دیو کوچولو کمک کن." آقای گریوز دست پسر را گرفت و پسر با اشتیاق همراه او رفت تا پای صندوق.

آقای سامرز گفت "دیوی، یه ورقه از تو صندوق بردار." "دیوی دستش را کرد توی صندوق و خندید. آقای سامرز گفت "فقط یه دونه بردار. هری، تو ورقه را برایش نگه دار." آقای گریوز دست بچه را گرفت و ورقه ی تا شده را از توی مشت بسته اش در آورد و توی دست خودش نگه داشت. دیو کوچولو کنارش ایستاده بود و حاج و واج نگاهش می کرد.

آقای سامرز گفت "نوبت نانسی یه." نانسی دوازده سالش بود. دوستان هم مدرسه اش نفس های بلند کشیدند و نانسی که دامنش را تکان می داد جلو رفت و با حرکت ظریفی ورقه ای را از توی صندوق برداشت.

آقای سامرز گفت "بیلی." و بیلی با صورت قرمز و پاهای زیادی بزرگش، همان طور که داشت ورقه را برمی داشت، نزدیک بود صندوق را برگرداند.

آقای سامرز گفت "تسی." تسی چند لحظه مردد ماند، با بدگمانی نگاهی به دورو بر انداخت بعد لب هاش را به هم فشرد و به طرف صندوق رفت، از توی صندوق ورقه ای قاپ زد و گرفت پشت سرش.

آقای سامرز گفت " بیل . " بیل هاچینسن دستش را کرد توی صندوق ، گرداند و آخر سر ورقه را بیرون آورد .

جمعیت ساکت بود . دختری زمزمه کرد " امیدوارم نانسی نباشد . " و زمزمه اش به گوش همه رسید .

وارنر پیر با صدای واضحی گفت " دیگه مثل اون وقت ها نیس . دیگه مردم اون طور که اون وقت ها بودند نیستند . "

آقای سامرز گفت " بسیار خوب . ورقه ها را باز کنید . هری ، تو ورقه ی دیو کوچولو را باز کن . "

آقای گریوز ورقه را باز کرد و وقتی که آن را بالا گرفت و همه توانستند ببینند که سفید است ، جمعیت نفس راحتی کشید .

نانسی و بیلی ورقه هاشان را هم زمان باز کردند و گل از گلشان شکفت . خندیدند و ورقه ها را بالای سرشان گرفتند و رو به جمعیت چرخیدند .

آقای سامرز گفت " تسی . " مکئی برقرار شد و بعد آقای سامرز به بیل هاچینسن نگاه کرد . بیل ورقه اش را باز کرد و نشان داد . سفید بود .

آقای سامرز گفت " تسی یه . " صدای آرامی داشت . " بیل ، ورقه شو به ما نشون بده . "

بیل هاچینسن به طرف زنش رفت و ورقه را به زور از توی دستش بیرون کشید . روی ورقه یک نقطه ی سیاه بود ، نقطه ی سیاهی که آقای سامرز شب پیش با مداد بزرگ دفتر شرکت ذغال سنگ روی ورقه گذاشته بود . بیل هاچینسن ورقه را بالا گرفت و جمعیت به جنب و جوش افتاد .

آقای سامرز گفت " بسیار خوب ، بچه ها . زود تمومش کنیم . "

هر چند تشریفات اولیه ی مراسم از یاد رفته بود و صندوق سیاه اصلی از دور خارج شده بود ، اهالی دهکده هنوز استفاده از سنگ را به یاد داشتند . تل سنگی که پسرها پیشتر درست کرده بودند ، حاضر و آماده بود . روی زمین هم سنگ ریخته بود و ورقه هایی که از توی صندوق بیرون آمده بودند و باد می بردشان . خانم دلاکروا سنگی آن قدر بزرگ انتخاب کرد که باید دو دستی بر می داشت ، و رو کرد به خانم دانبار و گفت " بالا ، عجله کن . "

خانم دانبار که توی هر دو دستش چند تا سنگ کوچک بود ، نفس زنان گفت " نمی تونم بدوم . تو برو جلو تا من خودمو برسونم . "

بچه ها هم سنگ توی دستشان بود و یک نفر چندتا سنگ ریزه به دیوی هاچینسن کوچولو داد .

تسی هاچینسن حالا وسط یک فضای خالی ایستاده بود و جمعیت به طرفش حرکت می کرد . تسی با ناامیدی دست هاش را بلند کرد و گفت " منصفانه نیس . " سنگی به یک طرف سرش خورد .

وارنر پیر داشت می گفت " یالا ، یالا . همه بیان . "

استیو آدامز جلوی جمعیت بود و خانم گریوز کنارش .

خانم هاچینسن فریاد کشید " منصفانه نیس . درست نیس . " و آن وقت ، همه ریختند روی سرش .